



رضاعلی دیوان بیگی
یادبودی از کرمان و بلوچستان

۵- قدرت جوانی

پیاپی خبر میرسید : بدنبال توقیف و
تبعید قوام السلطنه از تهران به تهمت شرکت
در توطئه سوء قصد بجان وزیر جنگ، مشیرالدوله
از ریاست دولت استعفا داده، سردار سپه
شده رئیس الوزرا و سلطان احمد شاه
به فرنگستان رفته است باینجهاست
اولیاء امور خیلی سرگرم میبودند و جماعت

متحمنین تلگرافخانه که در انتظار وصول حکم ابطال انتخابات بم از خود بی صبری نشان میدادند، دست از همه جا کوتاه بمن فشار آوردند .

به آنها گفتم خوبست بروم کرمان به بینم چه خبر است ؟ ضمناً سعی کنم والی ایالت مجدداً در اینخصوص اقدام نماید . بدو مانع از حرکت من شدند و خیال کردند بر نمیگردم بالاخره رضایت دادند . قبل از عزیمت بکرمان ، یکشب حشمت نظام برادر سردار مجلل مرا شام بخانه خود دعوت کرد . هر جا میرفتم بهمی ها از راندهام (آرسن) و پیشخدمتم حاج علیخان نیز پذیرائی می نمودند .

آنشب با صاحبخانه مشغول صحبت بودیم ، از اطاق مستخدمین سروصدائی بلند شد و ادامه پیدا کرد . میشنیدم صدای آرسن است درشتی میکند . حشمت نظام رفت بیرون و برگشت گفت مهم نیست ، نوکرها با هم بگو مگو دارند .

اما مشاجره قطع نمیشد و او ناراحت بود . حاج علی را صدا زده پرسیدم : داد و فریاد آرسن برای چیست ؟ - گفت مست کرده با همه دعوا میکند وساعت بساعت توقعات بیجا دارد : حالا کباب جوجه میخواهد!

چون پیشتر هم از حرکات زشت و اظهارات بی ادبانه او دل پری داشتم ، همانجا تنبیه و ساکتش کردم ! ...

دو روز بعد صبح زود بعزم کرمان خارج شهر سوار اتوموبیل شدم . با خود غیر از تفنگ و دو دوربین تخت و دو ختخواب سفری را بضمیمه یک وعده غذا برداشتم .

از بم تا کرمان ۲۵۰ کیلومتر راه است . گفته بودم آرسن مخزن اتوموبیل را

از بنزین پر کند و احتیاطاً یکطرف بنزین نیز اضافه بردارد .

موقع حرکت تلگرافچی هندو اروپ از قول نگهبانان خط تلگراف خبر داد :

یک عده راهزن بلوچ در جاده دارزین دیده شده خوبست مواظب باشیم . باینجهت صد کیلومتر از راه را با احتیاط طی کردیم . نزدیک ظهر رسیدیم به تهرود . از آنجا تا زینل آباد ، وسط هشتاد کیلومتر از راه فقط کاروانسرا خرابه (نی بیید) واقع شده است . در تهرود به تلگرافخانه هند و اروپا رفته پرسیدم از وضع آنجاده اطلاعی دارند یا نه ؟ نگهبانان اظهار داشتند سه روز پیشتر فقط راهزنان بلوچ را در خط دیده اند .

در اوایل آذرماه چون روزها کوتاه می بود همراهان گفتند بهتر آنست ناهار را همانجا صرف نموده راه تا ماهان را قبل از غروب آفتاب یکسره طی کنیم .

یکساعت از ظهر گذشته راه افتادیم و ساعت دو رسیدیم مقابل کاروانسرا خرابه نی بیید . در جاده هیچکس دیده نشد . آنجا اتوموبیل بت پتی کرد و ایستاد .

آرسن پیاده شد ، قدری بمشین ور رفت ، چوبی توی مخزن کرد و با معاینه آن گفت : « آقا ، بنزین تمام شده ، بی خیال باو گفتم : « زود ظرف اضافی را خالی کن و راه بیفت . » گفت : « آنرا هم در تهرود توی ماشین ریخته ام . بانگ بر آوردم : « پسر چه میگوئی ؟ نصف راه شست لیتر بنزین مصرف شده ؟ » گفت : « بله باک سوراخ است . »

دروغ میگفت بد ذات میخواست گوشمالی منزل حشمت نظام راتلافی بکند ! یکدفعه تغییر حالتی بمن دست داد که بی اختیار دست به تفنگ بردم و او پا بفرار گذاشت ... دوساعت بغروب مانده من ماندم و

یادبودی

از

کرمان و بلوچستان

گردید که بیتوته در اتوموبیل امکان نداشت. درصدد برآمدیم بهمان کاروانسرا خرابه پناه بریم. ولی در تاریکی شب هیچ جا دیده نمیشد. از قضا حاج علی در صندوق ماشین يك فانوس بادی پیدا کرد که آرسن احتیاطاً همیشه با خود بر میداشت. آنرا روشن کردیم با تخت سفری و رختخواب پیچ توی کاروانسرا رقتیم.

محوطه وسیع و ظلمانی کاروانسرا از هر طرف محصور بود باطاقماها و حجره های درو دیوار شکسته و سقف های فرو ریخته. از اینجهت بواسطه تراکم خاکروبه و زوایای وحشت انگیز جایی را قابل سکونت و محفوظ ندیدیم. کاروانسرا را با تور ضعیف فانوس دور زدیم، بالاخره بالای يك سکو در گاهی یافتیم که نصف زیرینش از خاک و زباله مسدود شده بود. حاج علی بالا رفت و فانوس را مقابل دهانه فوقانی در گاه گرفت. من پشت سراوبه درون دخمه نظر انداختم. یکدفعه آنتو انقلابی رخ داد: پنجاه شست موش صحرایی بزرگ و کوچک که سالهای سال رنگ آدمیزاد و نور چراغ ندیده بودند پا بفرار گذاشته آنآ ناپدید گردیدند.

حاج علی فوراً عقب کشید نزدیک بود سکنه کند! من فانوس را از دست او گرفته مفرش را زمین گذاشتم و جلورفتم. گفتم چاره نیست باید شب را همینجا سحر کنیم و بسختی وارد دخمه شدم.

زیر سقفی شکاف خورده بردیواره های سوراخ سوراخ تار عنکبوت های سالیان دراز آویزان بود و در زمین بقدری خاشاک و کثافات که وقتی بزحمت رختخواب را باز کردیم پایه های آن فرورفت. من روی تخت دراز کشیدم، تشک را برای زیر انداز به حاج

حاج علی پیشخدمت و ماشین کروکی خالی از بنزین در بیابانی که ازهر سو تا آبادی لااقل ۴۰ کیلومتر فاصله بود.

حیران و سرگردان چاره ای بمعلم نمیرسید. در آن خط کامیون و اتوموبیل متفرقه کار نمیکرد. در راه بم هم قافله ای دیده نشد که منتظر باشیم به کمک آید. تنها امید احتمالا این بود که از جاده زینل آباد کاروانی برسد. در زمین پست و بلند از دور چیزی پیدا نبود، بزحمت از يك تپه نزدیک بالا رفتم، با دوربین به اطراف نظر انداختم جز آرسن راننده که راه کرمانرا پیش گرفته بود و میرفت جنبنده ای ندیدم. بکلی مایوس برگشتم. آنوقت بدم نمی آمد راهزنان بلوچ گذارشان به نی بید افتد، شاید آنها باعث نجات میشدند!

آب ونانی در ماشین وجود نداشت از فرط عصبانیت و درماندگی اتصالاً آنقدر سیکار کشیدم تا قوطی سیکار هم تمام شد!

در اواخر پائیز که روزها گرم بود من با لباس کتان تا بستانی سفر میکردم. غروب آفتاب هوا به سردی گرائید ناچار در اتوموبیل نشستیم. اما سوز سرما از لای پرده های کروک آزارمان میداد.

ابدا در فکر ورود به کاروانسرا نبودیم، زیر ادواتش خوفناک بنظر میرسید. مع هذا پاسی از شب گذشته هوا چنان سرد

بیفوله آویختم تا سرمای خارج را عایقی باشد. آنتو نمیشد نفس کشید باینواسطه استراحت امکان نداشت فقط از سرمای فوق‌العاده يك اندازه درپناه بودیم. گرسنگی و تشنگی بجای خود من از جهت نداشتن سیگار معذب بودم.

در آنحال با حاج علی مشغول صحبت شده گفتم:

— باید فکری برای فردا بکنیم، زیرا از اینجا کسی نخواهد گذشت که بما کمک کند. اگر بنشینیم و دست روی دست بگذاریم عاقبت از تشنگی و گرسنگی ناتوان و از سرما تلف خواهیم شد.

بنابر این خوبست صبح‌های پیاده‌راه کرمان را پیش گیریم بلکه خود را به آبادی برسانیم.

— حاج علی اظهار نمود: از اینجا تا زینل آباد دست کم شش فرسنگ راه است. با روزهای کوتاه چطور میتوان تا شب این مسافت را طی کرد؟ در بیابان هم احتمال هرگونه خطر وجود دارد. اینکار عاقلانه نیست. وانگهی من قدرت اینقدر پیاده روی ندارم.

— باو گفتم: تو بمان من میروم شاید وسیله‌ای پیدا کنم ترا هم نجات دهم.

او بواسطه ضعف نفس مایل بقبول این پیشنهاد نیز نبود. خصوصاً که همان وقت از جهت کمبود نفت فانوس خاموش گردید و در ظلمتی هولناک موشهای پنهان شده در سوراخها دو باره بیرون ریختند و دور و برمان بنای تاخت و تاز و جست و خیز گذاشتند.

بدین لحاظ تشویش و ترس چنان بر من و حاج علی مستولی گردید که بوصف در نمی‌آید!...

خلاصه آنشب بیش از آنچه تصور شود طولانی و سخت گذشت و من دائماً در اندیشه روز بعد بودم. پیش خود حساب

تو ساعت پنج بعد از ظهر یعنی در عرض دوازده ساعت ممکن است یواش یواش خود را به زینل آباد برسانم.

البته روز در هوای آفتابی از سرما ناراحت نمیشدم. بیاد آوردم از بیم يك نظر فخرمای مضافاتی اعلا برسم سوغات برای سردار معظم برداشته‌ام در اتوموبیل است، برای تغذیه میشد قوطی سیگار را از آن خرما پر کرده همراه بردارم و بقیه را برای حاج علی بگذارم که بخورد و گرسنه نماند. بخود گفتم در ضمن راه پیمائی برای اینکه خسته نشوم پس از نیم ساعت طی طریق پنج دقیقه می‌نشینم و نفس تازه میکنم. دوربین را میبرم تا بوسیله آن از دور مواظب اطراف باشم و هر خطری ظاهر شود خود را از نظر پنهان نمایم... باین ترتیب اگر پیش‌آمد غیر مرقبی روی نمیداد امید بود لااقل ساعتی پنج کیلو متر پیاده روی نموده سه یا چهار بعد از ظهر و قبل از غروب آفتاب خود را به زینل آباد برسانم...

تصمیم بحرکت گرفتم و در انتظار ساعت پنج بامداد چندین بار با کبریت نظر بساعت مچی انداختم گوی می‌کند جلو میرفت!

وقتی ساعت معهود رسید تصمیم خود را به حاج علی ابراز نمودم. بدو ا درصدد برآمد مرا از آنخیال منصرف سازد، چون عزم مرا جزم دید بنای زاری گذاشت. نه‌از بیم تنهائی خویشتن بلکه منباب دلسوزی بحال من که در آنراه دور و دراز در بیابانی خشك و خالی چه بروزگارم خواهد آمد!

دلداریش داده گفتم: بمحض دسترسی به نزدیکترین آبادی اول در فکر نجات او خواهم بود. تا آنوقت اینجا از حیث خوراك در مضیقه نخواهد بود زیرا میتواند خرمای توی ماشین را مصرف کند و خرما رفع عطش هم مینماید. تفنگ را برای او میگذارم که هرگاه وحوشی نزدیک شوند از خود دفاع

یاد بودی

از

کرمان و بلوچستان

کند. شب نیز تخت و رخت خواب من در اختیار او خواهد بود که در سرما ناراحت نباشد. سپس سر ساعت پنج که هوا داشت روشن میشد راه افتادم. حاج علی با چشم گریان مرا چند صد قدم بدرقه کرد. او مستخدمی خوش رفتار و با وفا و خدمتگزارى درستکار بود بعداً هم سالها بمن خدمت نمود.

تا خورشید بالا نیامد در هوای سرد من با لباس کتان تابستانی خیلی معذب بودم. بعد هوا معتدل گردید باد نمیزد و جاده هموار بود. با اینکه عادت به پیاده روی نداشتم علی التوالی دو ساعت راه رفتم. ضمناً برای اینکه میزان راه پیموده معلوم باشد تیرهای فلزی خط تلگراف هند و اروپا را مآخذ قرار داده میشمردم. فاصله بین دو تیر در کنار جاده پنجاه قدم میبود و من با میانه روی هر ساعت ۱۲۰ تیر تلگراف را پشت سر گذاشتم یعنی ساعتی تقریباً یک فرسخ، بهیچوجه احساس خستگی نکردم و لحظه‌ای ننشستم. گاه و بیگاه با دوربین امتداد جاده و اطراف را می‌پائیدم جز پرندگانى از قبیل شاهین تیز پر در مسیرم ذی روحی دیده نمیشد.

بعد کم کم در راه بلندیهائی پدید آمد که چشم انداز را محدود میساخت و بالا رفتن از آن بلندیاها طاقت فرسا بود. معهذاً در عرض یکساعت خود را به سرگردنه رساندم.

این رشته ارتفاعات در آنراه معروف به (سینه جوانان) است: از آنجا در سمت شمال غربی تا چشم کار میکرد افق و جاده

پیدا بود. آن بالا قدری رفیع خستگی کردم و چند خرما خوردم. با دوربین بهر طرف نظر انداختم از دور دو آبادی به چشم میخورد: یکی دست راست در دامنه کوهی مشرف بجاده و دیگری در وسط جلگه که همان زینل آباد بود. چون تا سینه جوانان ۴۷۰ تیر تلگراف را شمرده بودم در واقع چهار فرسنگ راه آمده بودم. بنا بر این تا زینل آباد بیش از دو سه فرسنگ راه باقی نمانده بود که یواش یواش می‌بایست حداکثر در عرض سه چهار ساعت طی شود. خوشبختانه جاده از آن بعد به سرازیری می‌افتاد و راه پیمائی بنظم دیگر اشکالی نداشت. خصوصاً که با دوربین وسط آنراه يك شتر با بالان دیده شد که در بیابان میچرید و علامتی بود از وجود کاروانی یا ساربانى در آنحدود که بیشتر باعث دلگرمی گردید.

سپس با قدمی تند به راه روی ادامه داده یکساعت بعد از ظهر خود را به دیدگاه آن شتر رساندم، خارج از جاده به آرامی مشغول چرا بود. اما هر چه دوربین انداختم در آنحوالی شتر دیگر و آدمیزادی نیافتم وقتى نزدیک رفتم و آن شتر مرا دید نعره کشید و بسمت من دوید. این حرکت غیر عادى خطرناك بنظر آمد، از پیش او گریختم. لجوجانه تعقیب نمود. چند پاره سنک بسویش پرتاب کردم تا دست از من کشید. معلوم شد يك شتر باصطلاح مست است و بدرد سواری یا باربری نمیخورد. باینجهت صاحبش او را در بیابان رها کرده و رفته بود، خلاصه بخیر گذشت. اما آن دوندگی و اضطراب که بیش از نیمساعت بطول انجامید موجب مزید ناراحتی و خستگی گردید، با اینحال آهسته راه خویش را در پیش گرفتم.

از آن بعد دهکده واقع در کمرکش کوه نزدیکتر و فاصله بین جاده تا آنجا با شیب ملایم هموار بنظر آمد. بی‌تامل درصدد برآمدم بجای رفتن به زینل آباد

جاده را ترك نموده بیراهه از وسط صحرا خود را به آبادی کوهپایه رسانم. سه ساعت از ظهر گذشته راه را کسب کرده سر بالا بسمت آن دهکده رفتم. لیکن بعد از يك کم پیشروی زمین سنگلاخ گردید و پوشیده از خار و خشک. از آن بدتر بر خوردم به دره ها یا سیل گیرهائی که راه روی را کند و دشوار میساخت. آنوقت بخطا و اشتباه خود پی بردم: زیرا اگر چه با دوربین هم دامنه کوه از پائین صاف و بی مانع بنظر می رسید و گودیها معلوم نبود مع هذا نمی بایستی من بخيال خام جاده راست و هموار را رها کرده سر بصحرا زده باشم. خواستم برگردم دیروقت بود، ترسیدم شب پیش آید و بکلی گمراه و درمانده شوم. همانطور بخط مستقیم ربه آبادی پیش رفتم، در سر بالائی باز بر خوردم به پستی ها و بلندبهای خسته کننده که نفس تنگی گرفت. ناچار شدم خیلی آهسته قدم بردارم، در صورتیکه آفتاب داشت غروب می کرد و هوا سرد می شد.

ناگهان از پشت تلی صدای زنگ شتر بگوش رسید. بالای آن تپه چشم افتاد به اشتری که در سرانیری آرام آرام میچرید. قدری دورتر پسر بچه ای هی هی کنان چند شتر دیگر را قطار میکرد. بی اختیار آن پسرک را صدا زدم. همینکه ندائی شنید و متوجه من شد ترسید و پا بقرار گذاشت. تنگ غروب از پیدایش يك مرد غریب در صحرائی دور افتاده با سر و وضعی مغایر خودش حق داشت بترسد! بانك بر آوردم پسر نترس من مسافر هستم راه گم کرده ام و خسته شده ام، بیا مرا سوار شتر کن بیر به این آبادی بتو انعام میدهم.

مدتی مرد دزد دور نگاهم کرد. چون آثار خشونت در من ندید، یواش یواش

نزدیک آمد. وقتی او رسید که آخرین اشعه آفتاب از بالای کوه زایل می شد و من دیگر طاقت سر پا ایستادن نداشتم. يك مشت پول سفید از جیب در آورده به او دادم، مطمئن گردید. اشتری را که پالان داشت داشت بزانو در آورد، مرا سوار کرد مهار شتر را در دست گرفت و بساین شکل بسوی آبادی رفت. در سر راه جوی آبی دیدم که پای يك ردیف درخت سفیدار میگذشت. گفتم مرا پیاده کن يك جرعه از این آب بنوشم. کنار جوی زانو زده لب به آب رساندم، پس از رفع عطش جان گرفتم.

ضمن پرسش هائی از او راجع بمالکین آبادی، فهمیدم نام آن قریه (عرب آباد) واسم اربابش محمد علیخان منسوب سردار مجلل است که همانجا منزل دارد. گفتم مرا بخانه او بسان. هوا تاریک شده بود و در پس کوههای عرب آباد دیاری دیده و صدائی شنیده نمی شد. مرا رساند بمنزل محمد علیخان و رفت. گفت خودت در بزین می ترسید در خانه ارباب را بگوید! من مکرر دق الباب نمودم تا جوانکی در باز کرد. چون مرا با کت و شلوار و کراوات دید با تعجب پرسید: که هستم و چه میخواهم؟ خود را معرفی نموده گفتم: در راه کرمان اتوموبیلم خراب شده از جاده خود را به اینجارسانده ام، از فرط پیاده روی ناتوان شده ام. اگر مرا دريك اطاق گرم جای دهد هر چه بخواهد می دهم و خیلی ممنون می شوم.

بی معطلی مرا بداخل خانه برد و در اطاقی مرتب و پاکیزه که طاقچه هایش مملو از کاسه بشقابهای چینی و بلور آلات بود روی مخته نشاند. فوری يك بغل بته گون توی اجاق دیواری ریخت و آتش زد

یادبودی از کرمان و بلوچستان

که از شعله‌های سرکش بخاری حظ کردم. بعد يك منقل پراز آتش گلگون پیش پایم گذاشت، سماوری جوشان آورد و چای درست کرد. خواست برای رفع خستگی يك بست تریاک بکشم. گفت تریاک فرآورده این دهکده بی نظیر است. ولی من راغب نشده گفتم اگر سیگار داشته باشد با کمال میل میکشم. توی يك بشقاب قدری توتون آورد، خود بکاغذ سیگار پیچید و بمن داد، زنده‌ام کرد!

بعد پیشنهاد نمود برای رفع خستگی استحمام کنم. سؤال کردم: مگر اینجا حمام گرمی هم وجود دارد؟ گفت بلی در گوشه همین حیاط.

با اظهار نمودم: اگر محبت دیگری کند بیشتر ممنون می‌شوم و آن اینست که با يك گماشته کنار آمد و یا بوی راهوار بفوریت مقداری آب و آذوقه برای مستخدم من که تشنه و گرسنه یکه و تنها در راه مانده است بفرستد. پرسید:

— به کجا؟

— جواب دادم: به کاروانسرا خرابه

نی‌بید.

— گفت: گویا محل را اشتباه میفرمائید، نی‌بید تا اینجا پنج‌شش فرسخ راه است.

— گفتم: عصر دیر روز بنزین اتوموبیل آنجا تمام شد. دیشب را در آن کاروانسرا بسر بردیم. صبح امروز او را جا گذاشته جهت جستجوی کمک تا اینجا آمده‌ام. این اظهارات را نمیتوانست باور کند. چون اینجانب برای مساعدت بحاج

علی اصرار ورزیدم، گفت با اینکه شبانه رساندن آذوقه تا نی‌بید اشکال دارد نظر بخواهش شما اقدام می‌شود. — خواستم بهای ماکولات را با کرایه مال و حق الزحمه گماشته‌اش بپردازم. زیر بار نرفت و گفت: این خدمات نزدما ارزشی ندارد. آنگاه مرا به حمام کوچکی برد که خارج و داخلش بسیار پاکیزه و مطلوب و آب خزان‌هاش هم گرم و مطبوع بود. وقتی شستشو کردم و بیرون آمدم، دیدم در سربینه روی يك سوزنی ترمه قطیفه هائی گذاشته شده که بوی گلاب می‌دهد.

آنچنان که گویا برادر کوچک محمد علیخان بود و تازه عروسی نموده بود نخستین بار از يك میهمان سرشناس در خانه پذیرائی میکرد. جهیز عیالش را بکار می‌برد.

بعد شام لذیذی آورد و سپس مرا در رختخوابی که لحاف و تشك و متكایش تازه گسترده می‌شد، خواباند و شب بخیر گفت. قبل از خواب یکی از روستائیان نزد صاحبخانه آمد و گزارشی داد باین عبارات: در باب حال که از آب بندبخانه میرفتم در سیاهی شب دیدم پائین ده توی جاده چیزی مثل دو ازدها که چشمشان نور افکند غرش کنان یکی پس از دیگری بسرعت از طرف ماهان رو به‌هم رفتند. سر راه گفتم خوبست بشما خبر دهم مسبوق باشید!

ارباب با رعیتش در این باب قدری سؤال و جواب نمود و بمن گفت: عوام است از اظهاراتش چیزی مفهوم نمی‌شود.... در عصر مثل آنشب خواب خوش نکرده بودم. صبح دیر بیدار شدم و پس از صرف ناشائی از میزبان خواستم مرا با يك جلودار و اسب سواری به ماهان برساند که از آنجا وسیله‌ای برای رفتن به کرمان پیدا بکنم، حاج علی‌راهم از عقب روانه کند.

گفت امروز برای شما تهیه شکار کبک دیده‌ام نمی‌گذارم بروید. تا فردا هم خبر از حاج علی خواهد رسید که خیالتان آسوده شود.

دو ساعت قبل از ظهر سواره با صاحبخانه درحول وحوش عرب آباد بالای کوه مشغول شکار کبک بودیم، توی جلگه از دور گرد و خاک ممتدی دال بر عبور چند گروونه تندرو بنظر رسید. دور بین انداخته دیدم از (سنیه جوانان) دو ماشین به دشت سرازیر شده است و بسمت زینل آباد می‌رود. شکار جالب را رها کرده آن دو ماشین را زیر نظر گرفتم بعد هم از عقب يك اتوموبیل دیگر پیدا شد. آن سه ماشین وقتی در وسط جلگه به زینل آباد رسیدند مدتی ایستادند و معطل ماندند. به میزبان خود گفتم گمان می‌کنم این ماشینها دنبال من می‌گردند، خوبست زود خود را به آنها برسانیم.

از عرب آباد به زینل آباد در سراسیمه راه خیلی دور نبود. اما در نیمه راه دیده شد ماشینها باز حرکت کردند و بطرف کرمان رفتند. آنوقت با عذرخواهی از میزبان گفتم حالا دیگر بهتر آنست همراهی کند یکسره به ماهان برویم. او هم موافقت کرد. میان بر به ماهان رفتیم.

وقتی به جاده اصلی رسیدیم سر نشینان آن سه ماشین که دنبال هم دوباره به زینل آباد بر می‌گشتند، چون مرا سوار اسب دیدند پیاده شده با شوق و شغف بسوی من دویدند. یکی از آنها سیمون راننده سردار معظم بود، دیگری حاج علی با آرسن راننده فراری و سومی يك شوفر هندی راننده ماشین دکتر موسی خان فیض که آن اوقات رئیس مریضخانه نوریه کرمان می‌بود.

معلوم شد آرسن پس از فرار، با

سرعت و قدرتی فوق‌العاده تا نصف شب پای پیاده از نی‌بید تا زینل آباد راه پیموده و آنجا بی‌درنگ یا بومی کرایه کرده خود را به شهر رسانده است و بالا غیر تأیید است به رفته به دارالایاله خیر داده است بواسطه کمبود بنزین اتوموبیل از بابش در کاروانسرا خرابه نی‌بید جا مانده، اگر زود ماشینی بسراغش نرود تلف خواهد شد.

سردار معظم فوری راننده خود را مامور کرده است چند طرف بنزین و چیزهای خوراکی بردارد و باتفاق آرسن روانه نی‌بید شود، احتیاطاً اتوموبیل و راننده دکتر فیض را هم همراه ببرد که در راه به او کمک نماید. اینها بعد از ظهر راه افتاده پاسی از شب گذشته به کاروانسرای نی‌بید رسیده‌اند. چون حاج علی به آنها گفته فلانی صبح زود به قصد زینل آباد و پیاده حرکت کرده است و آنها را راه مرا ندیده بودند شدیداً نگران می‌شوند اما نمی‌توانستند شبانه در مقام جستجو بر آیند و احیاناً بمن مدد رسانند.

آنجا هر چهار نفر گرد هم تمام شب آتش افروخته‌اند يك بطری کنیاک را با تنقلات و اغذیه گوناگون مصرف کرده‌اند تا صبح خوش گذرانده‌اند. بامداد در راه و آبادیهای زینل آباد و ماهان هر جا سراغ مرا گرفته‌اند اثری نیافته‌اند. دو باره به اصرار حاج علی از ماهان برگشته‌اند بلکه در اطراف جاده رد پائی از من پیدا نکردند.

از این گزارش آشکار شد شب گذشته آن روستائی عرب آباد که از کوه آمد و خبر داد از دور در تاریکی دو اژدهای نور افشان دیده است غرش کنان بطرف بم می‌روند، حرف بی‌مأخذ نرود.

(بقیه در صفحه ۴۰)